با شاعران امروز (زیر نظر شورای شعر)

وصال، نورانی - اموس، جهانبحش - شهامت، مظاهر - خالصی، عباس

«بخش شعر»ما،به حقیقت بخشی از«دایرة المعارف ادبیات معاصر ایران» است.همراه اشعارتان،مختصری از شرح‏حال خود را نیز بنویسید!

اشعار پس از تأیید شورای شعر،در نوبت چاپ قرار می‏گیرد و اگر از ارزش‏ کافی برخوردار باشد،در«دایرة المعارف معاصر ایران»،در مدخل نام شاعر چاپ خواهد شد.

در صورت علاقه،گزیده‏یی از شعرهای شاعران معاصر مورد علاقه‏تان را همراه شرح‏حال مستند آن شاعران،برای دایرة المعارف بفرستید.

تهران-تقاطع فلسطین و انقلاب-ساختمان مهر-ماهنامه‏ی حافظ(بخش شعر)-کد پستی 14168

کاخی ز خیال

شد وجودم همه لب تا که زند بوسه به پاش‏ کاش روز و شب از این کوچه گذر بودش کاش‏ دیشب آن ساق هوس‏پرور او دیدم و بود دل در اندیشه،همه شب که ببیند فرداش‏ پنجه‏ی پای وی از روزنه‏ی کفش سپید دل برانگیزد و پرواز کند جان به هواش‏ دلم از شوق بلرزد چو برافشاند باد پرشکن موی دلاویز ورا بر سیماش‏ با لبان هوس‏انگیز و فریبنده نگاه‏ می‏رباید ز دل آرام و نباشد پرواش‏ لرزش زلف سمن‏سای وی از جنبش باد فتنه انگیزد و یک‏باره شود دل شیداش‏ دیده گیرد سر راهش که بدین‏سان مشتاب‏ دل در اندیشه که لب بوسه رباید ز کجاش‏ در دل من هوس خفته برانگیخته است‏ خرمن زلف‏شکن در شکن غالیه‏ساش‏ سوزد این شعله‏ی اندیشه،روانم شب و روز کز چه با او نتوان گفت غم جان‏فرساش‏ صبح‏دم گام چو بیرون زند از خانه مرا جان به پرواز درآید که زند بوسه به پاش‏ بگذرد از بر من هم‏چو نسیمی و نگاه‏ تا خم کوچه زند بال چو مرغی به قفاش‏ دیده بر دامن او دست تمنای دل است‏ که درآویخته و می نکند هیچ رهاش‏ بیند این‏گونه مرا خوار که گویی به جهان‏ دیده‏یی نیست در این گوشه خریدار لقاش‏ دیشب اندیشه‏ی او خواب ز چشمم بربود تا به من کرد چه خواهد دگر امشب سوداش‏ دوش در دیده‏ی مرا خواب نیامد همه شب‏ کاخر این راز نهان را نتوان گفت چراش‏ بگذرد گاه شهابی به شب تار خیال‏ که چه خواهد شدن ار راز نهان سازم فاش

دامنش گیرم و بی‏پرده تمنا بکنم‏ بوسه‏یی زان هوس‏انگیز لب روح‏افزاش‏ ور کشد دامنم از دست درم پرده‏ی شرم‏ گیرمش تنگ و نسازم ز لب خویش جداش‏ زآن‏که آن چهر برافروخته و چشم سیاه‏ گرنه بهر دل،از بهر چه آراست خداش؟ لیک چون باز به خویش آیم و در خود نگرم‏ گویم ای خسته چه خوش بوسه زدی بر لب‏هاش‏ این تویی بهر خود آراسته کاخی ز خیال‏ دیده بگشای که از خویش ربودت سوداش‏ کیستی تا که در آغوش کشی پیکر او بی‏خودی گویی از آن لعل لب هوش رباش‏ سر فروبر به گریبان غم و دیده ببند تا مگر دل شود آرام تو را با رؤیاش

زنده‏یاد دکتر عبد الوهاب نورانی وصال

فردا خبری آید ناگه که امین مُرد

فردا خبری آید،ناگه،که:امین مُرد! آن مانده ز مردان کهن بازپسین مُرد دعویش که می‏زیست چو جبریل امین،پاک‏ نفرینی این قوم چو ابلیس لعین،مُرد چل‏سال به جان سختی جان کند و همی زیست‏ سهل است دم مرگ که جان داد و چنین مُرد شیرین‏سخن ار بود،بسی روی‏ترش رفت‏ ور عقده‏گشا بود،گره کرده جبین مُرد گو دیر بمانند کنون صدرنشینان‏ گر هم‏چو منی زاویه‏ی فقرنشین مُرد می‏میرم و زنده است مرا نام که ایران‏ می‏ماند و اسکندر و چنگیز و تکین مُرد زنده است هنرمند به یمن هنر خویش‏ کی حافظ و فردوسی یا ابن یمین مُرد از مرگ نترسیم که پرپر شد اگر گُل‏ کی رویش فروردین در طبع زمین مُرد

حسن امین-تهران

زخمی

چه بر سرت آورده‏اند؟/ای زخمی/که هنوز زخمی دیروزی/هنوز می‏سوزی/چه بر سرت آورده‏اند؟/ای فریاد/ای شادی/ آزادی/چه بر سرت آورده‏اند؟

محمود مغانلو-شهرری

حلاج

بگذار تا بسنجند

وزن خالصِ«مردانه بودن»را

در ما

با دارهای همیشه فرازِ بنی عباس

-این ترازوهای«عدل سیاه»!

این سنجه‏های اخلاص!

بگذار دگر بار

عموزادگان،سیه‏نامه‏ها،سیه‏جامگان

به دست خط جنیدِ بغداد

حلاجی کنندمان

تا نیک بِنگرند

ما چند مَرده

«حلاج»ایم!

علی اصغر فیروزنیا-بجنورد

سندیکا

سندیکا همیشه سندیکاست!

بفرمایید

هلو بردارید

تمام که شد سر جایش بگذارید

ببخشید اگر تلخ است و

بوی الکل می‏دهد

باور اگر نمی‏کنید

رگ‏های این کشتی را نگاه کنید

جای‏شان را که بلدید

آن سه نقطه را می‏گویم!

جهانبخش آموس-اهواز

حرف‏های شاعر

همان بادبادکی‏ام/یک‏بار/دست کودکی‏ /از پنجره‏یی هوایم کرد/بعدها خانه‏ ویران شد/پنجره سوخت/مرد دست‏های‏ خود را گرم می‏کند/و مانده با نخی که هی‏ می‏پیچد دور انگشتانش/چه کند/از آسمان غباری نمی‏توانم بازگردم/او کودکی‏اش را جایی پیدا نمی‏کند/مردی‏ که دست‏هایش را گرم کرد/حالا پنجره را با ترس نگاه می‏کند/آتش اگر خاموش‏ شود/معلوم می‏شود صبح نزدیک است/ مرد از صبح می‏ترسد/باز هم آغاز یک روز دشوار است/حالا برف می‏بارد/من از یال‏ بلند باد می‏گذرم/و صبحی خیس را به هر طرف می‏گردانم/مرد از پله‏ها پایین‏ می‏رود/نمی‏داند چرا این‏بار یادش رفت/ به آینه‏ی روی دیوار اتاقش/دست تکان‏ دهد/مرد از پله‏ها بازمی‏گردد/و این‏ها همه/حرف‏های شاعری‏ست/که تا آخر یک شب بیدار مانده بود.

مظاهر شهامت-اردبیل

سفره‏ی دل

سفره‏ی دل کاش از نان پاک بود طعم ما چون طعم لوطی خاک بود کاشکی دل‏های ما چون غنچه‏ها در هوای عشق یک‏دم چاک بود کاشکی در این دو روز زندگی‏ عشق ما تا حد ما ادراک بود کینه هرگز در دل ما جا نداشت‏ سینه‏ی ما پهنه‏ی افلاک بود کاشکی دنیا درون چشممان‏ پست‏تر از ذره‏یی خاشاک بود

هوشنگ بهداروند-شوشتر

عشق به وطن

در پاسخ به عزیزی که مدام مرا به دیار فرنگ فرامی‏خواند!

کجا روم؟نتوانم که مرغ این چمنم‏ کجا شوم؟به خدا پای‏بند این وطنم‏ مرا که خاک وطن هم‏چو تو قیامت به چشم‏ مباد خاک غریبی شود غبار تنم‏ مرا به خانه‏ی غربت نه عزتی‏ست پدید ولی به خانه‏ی خود هم‏چو شمع‏ در این سراچه چو بلبل ترانه می‏خوانم‏ کجا روم که شمارند کمتر از زغنم‏ در آن دیار که بیگانه‏ام همی خوانند مرا چه کار؟که این‏جا خدای خویشتنم‏ عجب مدار از این بستگی و دلبندی‏ به عشق مام وطن بسته تار و پود تنم‏ هزارمرتبه خوش‏تر مراست جامه‏ی خویش‏ اگر ز بُرد یمانی کنند پیرهنم‏ چرا ز مردم خون‏گرم و مهرورز و نجیب‏ در این دیار حذر کرده باز دل بکنم‏ تو را به دور از این خانه هیچ نشمارند مرا به خانه نگر حالیا منم که منم! سخن ز دل چه توان گفت در غریبتان‏ بیان عاطفه ناید به کار در سنجم‏ مراست نرگس شیراز و یاس و لاله به جا چه حاجت است به گُلگشت و نافه‏ی ختنم؟ ز خاک پاک مصلّی و طوس و نیشابور ز اصفهان و ز تهران چه‏گونه دل بکنم‏ ز گُل‏رخان پری‏روی خطّه‏ی شیراز چه‏گونه باز توانم که دیده برفکنم‏ بهر کجای جهان دیده گر فروبندم‏ به خاک پاک مرا بسپرید در وطنم!

دکتر عباس خالصی-تهران

در حسرت آزادی

بگیر،هرآن‏چه دارم من/بگیر نانی که دارم‏ من/بگیر رخت و لباسم را/بگیر این بند و دامم را/بده بال رهایی را،رها کن از سیاهی‏ها/رها کن از جهالت‏ها،رها تا بی‏نهایت‏ها/بگیر هرآن‏چه دارم من/بگیر دردی که دارم من/بریز شرب رهایی را، کُنون در کام و در جامم/رها از قید و دامی‏ کن/که می‏بندد پَر و بالم/درین زندان، درین وادی،بیافشان عطر آزادی،همان‏ عطری که پرواز است،سوی نور و آزادی، بگیر هرآن‏چه دارم من،بگیر بغض گلویم را /ببخشا لحظه‏ی شادی،همان شادی ز آزادی/ز بوی عطر آزادی،همه دنیا از آنِ‏ من/چو آید بوی آزادی،شود سیراب جانِ‏ من/بگیر هرآن‏چه دارم من،ببخش یک‏ لحظه آزادی.

افسانه صفرپور-تهران

مهمان عزیزی

طی شد ایام و ندیدم مستی از صهبای عمر صرف شد بیهوده دوران شبابم پای عمر هر نفس زانوی غم گیرم بغل،گویم به خود کی به رویم بازگردد با خوشی درهای عمر سوختم در آتش هجر بتان ماهرو روز و شب رفت این‏چنین،تا چون رود فردای عمر «دست ما کوتاه و خرما برنخیل»آمد مثل‏ قاتم خم شد ز هجران،چون قد و بالای عمر سجده‏گاهم بود کوی یار و رویش قبله‏ام‏ نیست چیزی در جهان زندگی همتای عمر جز زیان سودی مرا حاصل نشد در وصل یار سخت افتادم ز پا در راه این سودای عمر بی‏قرارم بهر مهمان عزیزی چون اجل‏ کیست چون من روز و شب آشفته و شیدای عمر هم‏چو مجنون بهر لیلی،شد زبان‏زد نام من‏ دربه‏در،آواره،شد مسکن مرا صحرای عمر هم‏چو فرهاد از غم شیرین زدم زخمی به سر لاله رویید از زمین از چشم خون پالای عمر این غزل در واپسین ایام نوروزی سرود نیک می‏داند،ندارد حاصلی شکوای عمر

حسین حاجی نوروز-تهران

سفال چشمان تو ترک بسته بود

سُفال چشمان تو تَرک می‏خورد

وقتی که درد،جایی برای نمایش نمی‏یابد

پیکرِ ماه عریان مانده و

دستِ سیاهی چنگ می‏زند

بردلِ تنهایِ پنجره‏ی اتاقم

و بخارِ خیسِ نفس‏های زمستان

از پشتِ شیشه پیداست

شب خیالِ رفتن ندارد

خبر دارد که خورشید،خوابِ نور می‏بیند

در گلستانِ بهار

آهِ نفس‏هایِ شب

این شبِ زمستانی

شیشه‏ی پنجره‏ی اتاقم را

مه‏آلود می‏کرد

و صدای نفس‏های زمستان

در گوشم طنین می‏افکند

هجرتِ زودهنگام پاییز را

باور کردم

آخر سفال چشمان تو تَرک بسته بود

و بند نمی‏آمد هیچ.

مینا یارعلی‏زاده-شوشتر

ققنوسک مترسک

بگذار!ققنوسکی باشم/زاییده‏ی آبی/بی‏وام‏ روشنایی/آتشی/در شب سرد و سوزان‏ بی‏پناهی!نه سرد و یخین و غمین/گریزاننده‏ی‏ پرندگان دربه‏در و گرسنه/مترسکی!

مهدی رضوی خانکهدانی-شیراز

باداباد! به عین القضات همدانی

دیرگاهی‏ست؛/کاین‏سان هراسان و/قلم‏ بشکسته،/لب بسته،/نشسته!/خسته و خاموشم ای شعر؛/آنک کَرَم فرموده،از مژگان خودکارم،/بیاویز،/با قطره،قطره‏ غم سرشکِ واژه‏هایت/بر سطر،سطرِ تشنه‏ کامِ کاغذم ریز/با من بیامیز.../زیرا که من‏ بی‏تو نمی‏پایم./این‏بار،باداباد!/هرجا بخواهی با تو می‏آیم...

محمد رفیع-تهران

خلیج‏فارس

ای دل بخوان ترانه به نام خلیج‏فارس‏ گلبانگ عاشقانه به نام خلیج‏فارس‏ سرکن سرود عشق بزن ساز عاشقی‏ با چنگ و با چغانه به نام خلیج‏فارس‏ ما دل سپرده‏ایم بر این آب نیلگون‏ این لولوی زمانه به نام خلیج‏فارس‏ سرمی‏دهیم و برکف دشمن نمی‏دهیم‏ این جام بیکرانه به نام خلیج‏فارس‏ ای دل بخوان چو شاعر آزاد این وطن‏ اشعار جاودانه به نام خلیج‏فارس‏ آنان‏که خون خویش به کام تو کرده‏اند حکم خلیج‏فارس به نام تو کرده‏اند

محسن محمودی«آزادقلم»-تهران

می‏روم،وز سر حسرت...

در موقع خروج از تهران(ایران عزیز)با تاثر خاطر گفته شد.

ای وطن آزرده‏خاطر از تو بیرون می‏روم‏ خسته‏جان آشفته‏دل بیمار و محزون می‏روم‏ خاطرات تلخ و شیرینت به جان بنشسته است‏ حالیا پیرانه‏سر تنها و دل‏خون می‏روم‏ این دل غم‏دیده از آلام و ویرانی بم‏ در تب‏وتاب است و من با رنج افزون می‏روم‏ گرچه عمری در فضایت شاد و غمگین بوده‏ام‏ با چنین آشفته‏حالی زار و مجنون می‏روم‏ آن‏چه دارم از تو دارم بیش‏وکم یا نیک‏وبد بارالها خود تو دانی چون دگرگون می‏روم‏ نام ایران،یادِ ایران کی رود از خاطرم‏ کی توانم دوری از آن،گرچه اکنون می‏روم‏ شوق دیدار وطن هر روزه افزون می‏شود هرکجا باشم،نباشم یا که بیرون می‏روم

کمال زین الدین-تهران

باران

و شانه‏های باران می‏لرزد

و در حوالی نگاه گنگ تو

سوالی،سخت موج می‏زند

شانه به شانه باران

خیابان‏ها را تسلّی می‏دهی

و کوچه‏ها را عیادت می‏کنی

از بوسه خیس می‏شوی

تکیه به دیوار می‏زنی

و این سوی تر گُلی

و آن سوی تر خاری

شاید جواب تست،آری

بر شانه‏های باران

زندگی می‏روید.

\*\*\*

آفتاب

آفتاب بر قفس تنگم می‏تابد

و وسعت نگاهم،راه‏راه می‏شود

سایه‏ها را تو آوردی

تیرگی‏ها از توست

تو آفتاب!

سهیلا فتاحیان-قصر شیرین

توت پیر

توت پیر،مسلخ‏گاه تمام کرم‏های ابریشم بود کرم‏هایی که درون پیله به خواب ابدی‏ می‏رفتند

و درخت توت تنها از این‏که

هیچ‏وقت پروانه‏یی روی شاخه‏هایش ننشسته‏ و رودخانه که هیچ‏وقت درخت را شاد ندیده‏ بود

اما زمانی‏که همه‏ی کرم‏ها،بی‏خبر به دور خود پیله می‏تنیدند

و درخت توت آرام گریه می‏کرد

دور از چشم همه،پشت یک برگ بزرگ سبز دو کرم کوچک که یکی تاجی از برگ توت و دیگری ساقه‏ی بلندی در دستش داشت.

روبه‏روی هم قرار گرفتند

و با همان ساقه‏ی توت از کمر هم‏دیگر را بستند تا هرجا می‏روند،با هم باشند

و درست لحظه‏یی که صاحب باغ نزدیک‏ می‏شد توی رودخانه پریدند

و آب آن‏ها را با خود برد

و درخت توت باز هم گریه کرد

چندماه بعد توت پیر روی یک از بلندترین‏ شاخه‏هایش

که به خورشید می‏رسید

دو پروانه‏ی رنگی آبی دید که با ساقه‏یی به‏ هم گره خورده بودند

و برسر یکی هنوز تاج از برگ توت بود

و رودخانه

درختی را می‏دید که

می‏خندد.

فاطمه عورج‏زاده قشقایی-شاهین شهر

حسرتش را...

من هم ای دریا زمانی شورِ عصیان داشتم‏ بر سر دل می‏فشردم پای تا جان داشتم‏ چون تو در گلبانگ شوقی سیر و سو ننشناختم‏ چون تو در زنجیر مهری پای ایمان داشتم‏ چون تو عطرِ نغمه بر هر تارِ مویی می‏زدم‏ چون تو گَردِ نُقره بر هر شانه افشان داشتم‏ چون تو بر بامِ سلامی یال می‏افراشتم‏ چون تو در دامِ پیامی سر به فرمان داشتم‏ پیچ و تابی که تو در آغوش طوفان داشتی‏ در نگاهش هر نَفَس بر گَردِ مژگان داشتم‏ چون تو بی‏تاب از تبِ نایافته می‏سوختم‏ هرچه بی‏خواب از شبِ دوشین به دامان داشتم‏ هرچه در جان داشتی از رازِ آتشناکِ غم‏ من به نوک مژه تا چاکِ گریبان داشتم‏ بوسه‏هایی که به دست و پایِ یاران می‏زدی‏ من به سیلی‏های دَف در رقص مستان داشتم‏ گیر و دارِ عمرت از خط و نشانِ آفتاب‏ من ز رَنگِ باده و شب در شبستان داشتم‏ گر تو از راهِ رفاقت،موزه برمی‏داشتی‏ من به رویِ لابه،پاسِ پای مهمان داشتم‏ هرکه زد بر شانه‏ات دستی به لبخند صفا حسرتش را من به کامِ تشنه،پنهان داشتم